

فلسفه

ادراک حسی در پدیدارشناسی مرلوپونتی

دکترسید حمید طالب‌زاده

استادیار گروه فلسفه دانشگاه تهران

چکیده

مرلوپونتی فیلسوف پدیدارشناس فرانسوی در خصوص ادراک حسی به نقادی آرای عقلی‌مذهبان و تجربی‌مذهبان می‌پردازد و با الهام از اندیشهٔ اگزیستانس در هیدگر و پدیدارشناسی هوسرل بار دیگر ادراک حسی را مورد تحقیق قرار می‌دهد و این مقاله به طور اجمال به آن پرداخته است.

احساس چگونه ما را با جهان خارج مرتبط می‌کند؟ ادراک حسی، از اموری است که بیرون از ما قرار دارند در عین حال امری درونی است، این امر درونی چگونه ما را با واقعیات بیرون از ما مرتبط و آشنا می‌سازد؟ این سؤال بیش از پیش خود را با طرح فلسفی دکارت نشان داده است؛ دکارت از Cogito آغاز می‌کند و مبدأ همه ادراکات «من می‌اندیشم» است. از این مبدأ چگونه می‌توان متعرض جهان بیرونی شد؟ مرلوبونتی برای غلبه بر این دوگانگی سوژه و ابژه، از روان‌شناسی «ساختار کلی»^۱ بهره می‌جوید؛ مطابق با این دیدگاه روان‌شناختی، احساس درونی، بنیان ادراک حسی تلقی نمی‌شود بلکه بنیان در خود شیء خارجی، از آن حیث که خارجی است، استوار است، و به جهت ساختار کلی آن. به عنوان مثال، وقتی کبوتری را مشاهده می‌کنیم، مجموعه‌ای از احساس‌ها از طریق خود حواس به ما عرضه می‌شوند و به تعبیر ارسطو در حس مشترک به شکل یک هیأت وحدانی درمی‌آیند چنان‌که اگر یکی از اجزا این مجموعه تغییر کند یا جابه‌جا شود دیگر ادراک حسی، از کبوتر همان نخواهد بود. پس کبوتر یک هیأت است یا کلی است که حاصل جمع اجزای آن نیست و نمی‌توان آن را به مجموعه اجزا فروکاست بلکه این مجموعه در هیأت سازمان یافته خود ناظر به ماهیتی است که هر چند متکی بر اجزا است لکن برابر با آنها نیست.

«اگر ما به تحقیقات عینی متمرکز شویم، در وهله اول کشف می‌کنیم که شرایط خارج از عرصه حسی جزء به جزء متناظر با آن نیستند بلکه تأثیری بجا می‌نهند که صرفاً الگوی اساسی ممکن را فراهم می‌آورند که نظریه ساختار کلی آن را روشن ساخته است»^۲.

اما مرلوبونتی برخلاف دیدگاه روان‌شناختی، این ساختار کلی را امری خارج از سوژه تلقی نمی‌کند، بلکه آن را مرتبط با ادراک حسی می‌داند که ضمن فعالیت رفتاری معنا پیدا می‌کند و نیز برخلاف نظر دکارت، ما را به معنای موجود در خود شیء منتقل می‌کند. به نظر دکارت، موم آنگاه که در کنار آتش قرار می‌گیرد، رنگش تغییر می‌کند، شکلش به هم می‌خورد، به حجمش افزوده می‌شود، به صورت مایع درمی‌آید و به قدری گرم می‌شود که دست زدن به آن دشوار است و هرچقدر به آن بزنیم، دیگر صدا نمی‌کند. با این حال، همان موم بعد از این همه دگرگونی، باز هم باقی است، اما آن چیست که باقی است؟ هیچ یک از چیزهایی که من از طریق حواس در موم می‌یابم نیست زیرا

همه آنها دگرگون شده است بلکه صرفاً امتداد است و این امتداد امری تخیلی نیست و خیال قدرت ادراک آن را ندارد.

«بنابراین باید بپذیریم که من به وسیله خیال قادر به درک ماهیت این موم نیستم، بلکه تنها فاهمه من است که می تواند آن را دریابد».^۲

اما به عقیده مرلوبونتی، این معنا با فاهمه ادراک نمی شود، هرچند برای فاهمه، تکه موم ذوب شده همان موم است، اما ادراک حسی گواه این همانی نیست. دکارت میان تعلق فاهمه از موم و آنچه حس گزارش می دهد، تفاوتی قایل نمی شود. به نظر مرلوبونتی، دکارت به این موضوع توجه نداشته است که شیء در ضمن کیفیات محسوس قابل شناخت است، وگرنه برای این شناخت به کمک فاهمه نیازی نبود.

دکارت از این جهت به مدد فاهمه محتاج است که کیفیات محسوس موم را اموری انتزاعی می بیند، زیرا در غیر این صورت، با ذوب شدن موم این کیفیات زوال پیدا نمی کردند. دکارت دگرگونی در کیفیات حسی را با نابودی آنها یکی می انگارد؛ از این روی، فاهمه باید موم را بازسازی کند تا مفهوم آن از دست نرود و یکسره زایل نشود:

«دکارت می گوید من ساختار معقول تکه موم را کشف می کنم، خود را با فکری مطلق در نسبت با آنچه موم نتیجه صرف آن است، یگانه نمی انگارم، من آن را نمی سازم، بلکه آن را بازسازی می کنم».^۳

اما مرلوبونتی ادراک حسی را نقطه عزیمت خود برای دریافت لایه اصلی تجربه ما از عالم قرار می دهد، که بر هر تفسیر علمی تقدم دارد. در پدیدارشناسی ادراک حسی، عالم به منزله مدرک موردالتفات قرار می گیرد و فعل ادراک مدنظر نیست. مرلوبونتی فعل ادراک را با نقاشی مقایسه می کند؛ نقاشی، در نظر او، مثل یک تجربه حسی بنیادین است، تجربه ای آزاد که بر مفاهیم انتزاعی و علمی تقدم دارد.

نقاش مواجعه خود را با جهان بیان می کند، و ترکیب رنگ ها در یک تابلو گویای نحوه مواجعه نقاش با جهان و چگونگی دیدار او با آن است. معمای نقاشی، در اصل، همان معمای ادراک حسی است؛ زیرا نقاشی و ادراک حسی هر دو تماسی تازه با جهانند و همان گونه که در نقاشی موقعیت بدن را نمی توان نادیده گرفت، در ادراک حسی نیز نقش اساسی بدن را نمی توان کم اهمیت تلقی کرد. بدن، نزد او، طریق برای دست یابی به عالم یا، به بیان دیگر، مدخلی به سوی عالم است:

«بدن من جایگاه یا بلکه همان فعلیت پدیدار بیان است و در آن تجارب دیداری و شنیداری یکی در بطن دیگری قرار دارند و ارزش بیانی آنها زمینه وحدت توصیف پیشینی جهان مدرک است و از طریق آن، بیان شفاهی و معنای عقلی وقوع می‌یابد. بدن من سازو بافتی است که در درون آن تمام ایزه‌ها درهم بافته شده‌اند و دست‌کم در نسبت با جهان مدرک، ابزار عام دریافت من است. بدن من نه تنها به ایزه طبیعی، بلکه به ایزه‌های فرهنگی، یعنی واژه‌ها، نیز معنا می‌بخشد؛ برای مثال، واژه «گرم» یک نحوه تجربه از «گرما»یی که شخص را احاطه کرده است، القا می‌کند. یا واژه «سخت» ابتدا سفتی کمر و گردن را تولید می‌کند و صرفاً به شکل ثانوی خود را در بستر دیداری و شنیداری عرضه می‌دارد.»^۵

بنابراین، عالم متن معانی است و ادراک حسی از مجرای بدن نخستین مرتبه تماس ما را با عالم رقم می‌زند. ادراک حسی ملاحظه معنای موجودی درون عالمی است که در مجموعه‌ای از داده‌ها ظاهر می‌شود؛ این معنا بر هر حکمی مقدم است.

ادراک حسی فعل مقدماتی یافت معانی است که پیش از هر تفسیری از ناحیه ما در عالم حاضر است یا نوعی فعل وجودی است که موضع ما در آن صرفاً منفعل نیست، بلکه عالمی در ضمن آن بر ما پدیدار می‌شود. ادراک حسی نه صرفاً حیث انفعالی دارد و نه مولود خلاقیت محض است، بلکه نشانه ارتباط مبهم ما با عالم است، و از این رو، آن را نه می‌توان به آگاهی محض نسبت داد و نه صرفاً حاصل بدن دانست بلکه نتیجه این هردو است. از نظر مرلوپونتی، ادراک حسی اولیت دارد و این بدین معناست که ادراک حسی وجه ابتدایی آگاهی است و در هریک از تجارب و افعال، حتی در تجارب عقلانی، علمی و تاریخی، مدخلیت دارد و، در واقع، پایه پدیدارشناسی عقل، تاریخ و فرهنگ است، هرچند این سه تجربه را نمی‌توان به ادراک حسی تقلیل داد.

اما اولیت ادراک، از همان آغاز، مشارکت بین‌الذهانی و زندگی در جهانی از معانی همگانی را اصل می‌گیرد و وحدت ادراکی میان سوزده‌ها را مبنا قرار می‌دهد و، به طبع، از مشکلی که کانت در وحدت و قوف نفسانی استعلایی با آن روبه‌روست، می‌گریزد. زیرا این وحدت نزد کانت امری استعلایی است و او هرگز مرجع وجودی این امر استعلایی را معین نکرده است؛ از این رو، مرلوپونتی با تعبیری تازه از ادراک حسی امکان فراروی از شرط استعلایی کانت را فراهم می‌کند:

«منظور من از اولیت ادراک، آن است که تجربه ادراک به معنای حضور ماست در لحظه‌ای که اشیا، حقایق و ارزش‌ها برای ما ساخته می‌شوند و لذا ادراک نوعی لوگوس در حال تکوین است که در ورای هر نوع جزمیت، شرایط خود عینیت را به ما می‌آموزد و رسالت نظر و عمل را پیش روی ما می‌نهد. مسأله این نیست که معرفت بشری به تجربه حسی فروگاسته شود، بلکه حضور و یاری رسانیدن در لحظه تولد این معرفت است و اینکه به این معرفت همان معنایی را ببخشیم که در امر محسوس نهفته است».^۶

مریلوپوتنی می‌کوشد با تحلیل ادراک حسی، شیوه مواجهه ما را با عالم روشن سازد؛ به عقیده او، ادراک پنجره‌ای به سوی اشیا، عالم و حقیقت می‌گشاید، چنان‌که در پدیدارشناسی ادراک می‌گوید:

«ادراک دانش جهان نیست، حتی فعل نیز نیست یا اخذ دلخواه یک موضوع، بلکه زمینه‌ای است که همه افعال از آن پدید می‌آیند و پیش‌زمینه همه آنهاست».^۷

و این مطلبی است که نه عقلی‌مذهبان و نه تجربی‌مذهبان هیچ‌یک از عهده مراعات آن برنیامدند. تجربه حسی، عبارت است از نحوی ارتباط حیاتی با عالم که آن را به منزله مجموعه مانوس زندگی ما عرضه می‌دارد:

«ادراک حسی خود را در وهله نخست همچون رویدادی در جهان که معروض مقوله‌علیت باشد، نشان نمی‌دهد، بلکه به منزله بازآفرینی یا بازسازی جهان در هر لحظه است. از آن حیث که ما به گذشته جهان، به جهان فیزیکی و به محرک و نیز به اندام آن‌گونه که کتب ترسیم می‌کنند تماس داریم، و این نخست به این جهت است که ما در این لحظه عرصه‌ای ادراکی را بر خود گشوده‌ایم، سطحی در اتصال با جهان، یک ریشه‌داری دایمی در آن، کل آگاهی ما در آفاقی رخ می‌دهد که با ادراک حسی مفتوح شده است».^۸

قول به اینکه ما موجوداتی ادراک‌کننده هستیم، مستلزم این است که بپذیریم ما موجوداتی متناهی، امکانی و محدود به حدود واقع هستیم و در نتیجه، ادراک ما جز به واسطه زمینه‌ای ادراک‌شدنی در متن حیات و محیط پیرامونی که در آن بدن ما و عالم معیت دارند، رخ نمی‌دهد. پس، ادراک یک ساختار کلی است که اساس و شالوده آن رفتارهای زیستی ماست و در رأس آن معانی عالی و آگاهی مفهومی قرار دارد. این هردو جنبه از لوازم ادراک و تفکیک‌ناپذیر از آن است اما عقلی‌مذهبان و تجربی‌مذهبان این معیت را نادیده انگاشته‌اند. در هر دو مذهب، تجربه از عناصری تقویم یافته است که

اولی فرض شده‌اند؛ قوام تجربه در یکی به فکر است و در دیگری قوام تجربه به جهان تقویم یافته است و این هر دو خارج از وضع حقیقی است. هیچ یک از این دو مذهب زیست جهان را شرط آگاهی ندانسته‌اند، چیزی را که مرلوبونتی «پیش داوری در مورد عالم» خوانده است. از نظرگاه هر دو مذهب، جهان امری از پیش داده شده و متشکل از داده‌های حسی بی معنایی است که یا به طور منفعل در ساختار ادراک سهیمند یا به واسطه فعل حکم در کنار یکدیگر قرار می‌گیرند. بنابراین، تجربه نزد هر دو مذهب امری انتزاعی است، در حالی که طرح ادراک حسی بر مبنای نظر مرلوبونتی مشابهتی با این وضع انتزاعی ندارد و از عالم جدایی ناپذیر است.

ادراک و اندیشه در کشمکش با عالم مشترکند و هر دو افق پیش‌رو و افق پشت‌سر دارند و با زمان پیوندی ناگسستگی. آنچه شهود واقعیتی بیرون از ما را ممکن می‌سازد، معنایی زمانی است و تپش زمان در متن آن دریافت می‌شود. به نظر مرلوبونتی، جهان مدرک مجموعه‌ای از متعلقات آگاهی نیست و ارتباط ما با جهان از نوع ارتباط سوژه و ابژه نیست. شیء مدرک همچون شیء واحدی نیست که متعلق آگاهی اذهان متعددی قرار گیرد و گزاره‌های واحدی از آن حکایت کند بلکه ادراک در تحلیل نهایی در متن افق معین یعنی عالم رخ می‌دهد و لذا ساختار کلی آن بر اجزای آن تقدم دارد در ادراک. ماده و صورت معیت دارند و هیچ یک از دیگری قابل انتزاع نیست.

در روش پدیدارشناسی مرلوبونتی، به پیروی از هوسرل، احساس به وسیله علم فیزیولوژی یا فیزیک قابل تبیین نیست بلکه ادراک با هو هو فعلی است که یکباره دریافت اشیا را برای ما مقدور می‌کند و در این واقعه گام اول همان مواجهه حواس با جهان است:

«اینکه هر حسی باید یک عالم کوچک درون عالم بزرگ بسازد، نه تنافی دربردارد و نه ناممکن است و به واسطه جزیی بودنش برای کل ضروری است و به کل گشوده می‌شود».^۱

احساس، نخستین مرحله ارتباط ما با جهان است و چون این احساس بستگی تام به بدن دارد و هر بدن متمایز از دیگر ابدان است، پس هر احساسی نیز به منزله یک امر وحدانی عالم را به نحو خاصی متجلی می‌کند و لذا میان عوالم گوناگونی که از طریق حواس بر ما گشوده می‌شود، وحدتی حسی برقرار است که رویارویی ما را با عالم میسر می‌سازد. نظر مرلوبونتی در خصوص کارکرد حواس با فیلسوفان پیشین کاملاً

متفاوت است و این تفاوت به دیدگاهی که او از بدن دارد، بازمی‌گردد. از دیدگاه او، ارگانیسم یا بدن آدمی انطباعات حسی را به شکل منفعل دریافت نمی‌کند بلکه انطباعات با نوعی تفسیر همراه است. آگاهی که در همه سنت‌های فلسفی صفت ممیز ادراک است، خود به این ارگانیسم زنده وابسته است.

درک حسی نزد مریلوپونتی فعالیت آگاهانه ذهن نیست بلکه نحوه وجودی سوژه صاحب بدن یا تجسد یافته در مرحله پیش‌آگاهی است. این ادراک تعاملی است میان سوژه دارای بدن و عالمش، یعنی ادراک صرفاً حاصل تأثیر عالم خارج بر بدن نیست زیرا اگرچه بدن از عالمی که در آن ساکن است، متفاوت است اما از آن جدایی‌پذیر نیست. از آنجا که سوژه مدرک دگرگون می‌شود و در زمان تولد دوباره می‌یابد، لذا ادراک نیز به صورت یک محصول تکرار شونده که حاصل برخورد سوژه با عالم خارج است، نخواهد بود بلکه امری است که هر بار از نو پدید می‌آید. متعلق ادراک نیز به نظر مریلوپونتی به *sensa* (داده‌های حسی) نزد تجربی‌مذهبان قابل تحویل نیست و به متعلق فاهمه نزد عقلی‌مذهبان نیز فروکاسته نمی‌شود بلکه متعلق ادراک همان ماهیت شیء است که ادراک با جهت‌التفاتی نهایتاً در آن مستهلک می‌شود چهره انضمامی شیء واقعیت آن است که با حیث انضمامی سوژه یعنی تجسد آن ملازمت تام دارد.

اما ویژگی‌ها و اوصاف شیء به نظر مریلوپونتی اجزایی نیستند که در کنار یکدیگر چیده شده باشند بلکه این صفات در هم بافته‌اند و گویی هر یک در دیگری حضور دارد یا در یکدیگر نفوذ می‌کنند. شیء بر حسب تعریف ما از آن یا طبقه‌بندی اوصافش از طریق ما شیء نمی‌شود بلکه شیء سامانی درونی دارد که خودش بنیاد آن را تشکیل می‌دهد. برای مثال، نقاشی سزان نقاش فرانسوی کاری است که در آن اشیا در عالم به ما نشان داده می‌شوند، به طوری که شیء خود را از درون به ما می‌نمایاند. خواص شیء، کل واحدی را تشکیل می‌دهند که هر یک جنبه خاصی از آن را نمودار می‌کند. شکل، رنگ، عطر، سختی و تیرگی سنگ خارا همگی بیان‌کننده یک نحوه وجود است.

پیوستگی اوصاف شیء چنان است که هر کیفیت محسوس را به کیفیت دیگری پیوند می‌زند و، در مجموع، طنین واحدی را منتشر می‌سازد و شاید با مسامحه بتوان گفت نوعی هم‌دلی در شیء پدید می‌آورد. بنابراین، شیء مورد نظر دکارت و کانت که متعلق استعلایی ادراک سوژه‌اند، شیء واقعی نیست؛ به عکس، معنایی مطرح است که مقدم بر

اوصاف شیء است و شیء این معنا را در لابه‌لای کیفیات خود بروز می‌دهد، یعنی در برابر بیننده گشوده می‌شود. در اینجا بدن ما و اشیا به هم متصل می‌شوند و فاصله سوژه و ابژه از میان برمی‌خیزد. بنابراین، در این مواجهه عالم بر من گشوده می‌شود و خود را به من هدیه می‌کند. اینکه جهان بر من گشوده می‌شود، بدین جهت است که جهان آکنده از معانی است و این معانی در سطح ادراک حسی اشیا را هجی می‌کنند. حیث محسوس اشیا الفبایی است که در بطن هستی قرار یافته و بدن زنده انسان که بدنی شناسنده است، این الفبا را برمی‌گیرد و تکرار می‌کند و، بدین ترتیب، اشیا در ضمن معانی خود در کلمات سکنا می‌گیرند. این کلمات قراردادی نیستند بلکه نمادهایی از هدیه عالم به انسانند، پس در اندیشه مرلوپونتی سوژه و ابژه از یکدیگر جدایی ناپذیرند و دو وجه از یک حقیقت یعنی حضورند که معنا را که جوهر وجودشناختی عالم است، از بطن خود فیضان می‌کند.

1. Gestalt
2. M. Merleau-Ponty, *phenomenology of perception*, P.11
۳. رنه دکارت، تأملات، ترجمه احمد احمدی، تأمل دوم، ص ۲۳
4. M. Merleau-ponty; *ibid*, p. 42
5. *Ibid*. p. 235
6. M. Merleau-Ponty, *primacy of perception*, p. 145
7. *phenomenology of perception*, P. XI
8. *Ibid*, p. 207
9. *Ibid*, p. 222